



مهدی اخوان ثالث

آفاق پوشیده از فریب خویشتی است و نوازش، ای لحظه های گریزان صفای شما باد. دمتان و ناز قدمتان گرامی، سلام! اندر آید. این شهر خاموش در دوردست فراموش، جاوید جای شما باد. ای لحظه های شگفت و گریزان که گاهی - چه کمیاب - این مشت خون و خجل را در بارش نور نوشین خود می نوازید، او می برد چون دل پر سرود فتاری از شهر بند حصارش فراتر، و می تید چون پر بیمناک کیوتر، تن، شنگی از رقص لبریز، سر، چنگی از شوق سرشار، غم دور و اندیشه بیش و کم دور، هستی همه لذت و شور، ای لحظه های بدین سان شگفت از کجایید؟ کی، وز کدامین ره آید؟ از باغهای نگارین مستی؟ از بودن و تندرستی؟ از دیدن و آزمودن؟ نه. من بس بودم و آزمودم. حتا

گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم، اما نه. ای آن چنان لحظه ها از کجایید؟ از شوق آینده های بلورین؟ یا یادهای عزیز گذشته؟ نه. آینده؟ هوم، حیف، هیهات. و اما گذشته، افسوس. باز آن بزرگ اوستادم، - یادم - آمد. چون سیلی از آتش آمد، با ابری از دود. بدرود ای لحظه! ای لحظه! بدرود. بدرود.

تهران، خرداد ۱۳۳۹

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکها حافظ

جام زندگی

چه آسان بود نوشیدن بیاد زندگی بر خاک چه پر ابهام بود از هیچ روئیدن و در دستان خود جام گلی دیدن لبالب از شراب زندگی آنگاه بر سیمای خود در جام خندیدن چه آسان بود... روح مست و بی «خود» را به بالاها فرستادن «خدا» نامیدن او را و ز نام اعظمش بر خویش لرزیدن سفالین کاسه دیروز از دستان برافتادن و عکس خویش را گم کردن و گشتن هزاران سال رخ گمگشته خود را ز اوراق کتاب آسمانی خواستن و نفرین گناه خویش بر شیطان فرستادن جام از دستان افتاد و از آن روز بیهوده «ادر کاسا» به لب خواندن چه آسان بود... ریتا پناهی «اردیبهشت ۱۳۷۵»

چشمه خارا

هوشنگ ابتهاج «سایه» ای عشق مشو در خط گو خلق ندانندت تو حرف معمایی خواندن نتوانندت بیگانه گرت خواند چون خویشنت داند خوش باش و کرامت دان کز خویش برانندت درد تو سرشت تست درمان ز که خواهی جست تو دام خودی ای دل تا چون برهانندت از بزم سیه دستان هرگز قدحی مستان زهر است اگر آبی در کام چکانندت در گردنت از هر سو پیچیده غمی گیسو تا در شب سرگردان هر سو بکشانندت تو آب گوارایی جوشیده ز خارایی ای چشمه مکن تلخی ور زهر چشانندت یک عمر غمت خوردم تا در برت آوردم گرجان بدهند ای غم از من نستانندت گر دست بیفشاند بر سایه، نمی دانند جان تو که ارزانی گر جان بفشانندت چون مشک پراکنده عالم ز تو آکنده گر ناهه نهان داری از بوی بدانندت تهران، اسفند ۱۳۷۱

کاش از پس صد هزار سال...

فریدون مشیری

ای غم نهاده بر سر غم، از هراس مرگ برگ درخت را و زمین را نگاه کن، این برگ، خاک می شود، این خاک، باز، برگ! ما نیز چون درخت باید که تن دهیم به آن تند باد سخت باید به زیر خاک بیابان بریم رخت! سال دگر، جوانه نخواهی زدن چو برگ ای همزیان من. می باش خوش به تسلیتی، میهمان من: ما پاره ای ز جان جهانیم، بی گمان بودیم پیش از این، در تار و بود آن هستیم بعد ازین همراه او روان. در تنگنای خاک این پاره ها اگر چه ز هم می پراکند هر پاره، زندگانی بی مرگ خویش را دنبال می کند تا باز کی، کجا ده، صد، هزار سال دگر، با کدام برگ در پیکر کدام گیاه از کدام دشت یک صحدم جوانه زنان سر بر آورد بار دگر به چهره خورشید بنگرد.

« برای اسماعیل خوبی در بستر مبادا »

تو بمانی باید شاعر که علمداری این نهضت عصیان با توست بر کشیدن - به میان اندر رعد - تسمه از کرده ی توفان با توست. واژه در واژه امیدی تو امید نعره در نعره نویدی تو نوید تو ز زنهاری تندر همه شب بیداری تو ز راز پس این ابر ستمکاره خبر می آری. تو از این مرکا مرگ، تو از این خیل سیه پوشی سیاه اندیشه، تو ز مرگ آوری نوحه کران بیزاری. تو بمانی باید که دگر شاید در غرو بانگی جهل و دروغ ناکسی بی شفقت رنگ شفق خون نکنند، تا ز کژ بینی ناینایان داغ خورشید، افق را به گلوگاه پگاه گلگون نکنند، تا که این بار ز اندیشه ی افشاگری شعبده ها چربدستی به سخنرانی تزویر و ریا خلق را افسون نکند. تو بمان، باری، شاعر جان نفس قافیه ها تنگ شده ست غزل قافله سالار به آهنگ شده ست چاوشان را دل آواز نماند قاصدک را پر پرواز نماند کاروان را بی تو که به بانگ جرس هشدار بیدار نگه میدارد؟ چه کسی مژده ی امید به ما می آرد؟ تو بشارت نفس قافله باش تو بمان شاعر جان و در آن فرصت فرخنده اثر غزل فتح بخوان. جهانگیر صداقت فر- دوم نوامبر ۲۰۰۲ با یک عالمه مهر و دعا

رباب تمدن

چراغ آفتاب

در راه دوست راهبری چاره جو نبود پای طلب و گرنه بجاهی فرو نبود خود کامه ننگ یافت ولیکن رسید نام ما را که جز سعادت خلق آرزو نبود گل بشمار دید بهر باغ و بوستان این دل ولیک طالب هر رنگ و بو نبود از سر گرفتم آخر و افکندمش بخاک کز چادر سیاه مرا آبرو نبود بودش بساز هر کس و ناکس هزار رقص آنرا که در میانه مردم عدو نبود شد کمترین چراغ شیش آفتاب چرخ ملک امید را چه بگویم، چگونه بود بود از صفا همیشه لبالب دلم بلی ز آن چشمه هیچگاه تهی این سبو نبود چون زنگبار جان و دلم داشت تیرگی آئینه صفا اگر م روبرو نبود آنجا که میرسید نوای وفا بگوش ساز «رباب» بود بشور و جز او نبود سنائی غزنوی هر عشو که تو فروختی بخریدم هر تلخ که بود در جهان بشنیدم هر زرق و حیل که داشتم، ورزیدم تا دوری تو نبینم، آخر دیدم

شبانه

احمد شاملو

میان خورشیدهای همیشه زیبایی تو لنگریست. خورشیدی که از سپیده دم همه ستارگان بی نیازم می کند نگاهت شکست ستمگریست. نگاهی که عربانی روح مرا از مهر جامه ئی کرد بدان سان که کنونم شب بی روزن هرگز چنان نماید که کنایتی طنز آلود بوده است. و چشمانت با من گفتند که فردا روز دیگریست. آنک! چشمانی که خمیر مایه مهر است وینک! مهر تو: نبرد افزاری تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم. آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم. به جز عزیمت نابهنگام گریزی نبود چنین انگاشته بودم. آیدا فیسخ عزیمت جاودانه بود. میان آفتاب های همیشه زیبایی تو لنگریست. نگاهت شکست ستمگریست. و چشمانت با من گفتند که فردا روز دیگریست. شهریور ماه چهل و یک

بنده فضول

خدایا نظر کن بحال گدائی که جز در گهت ره ندارد بجائی خدایا هزاران سوال از تو دارم ولیکن ندانم کجائی کجائی خدایا چه شبها که با حسرت و غم نمودم بدرگاه عدلت دعائی زبانم دراز است ترسم که گوئی بود بس فضولی در امر خدائی به منت تو این عمر بیهوده دادی که من سر کنم در فراق و جدائی شدم رانده از خانه آشنایان نه در کوی بیگانه لطف و صفائی چه راحت توانی دلی را شکستن اگر میتوانی بکن مومیائی از آن دردهائی که بنشسته بر دل تو یک درد را هم نکردی دوائی بهر جا روم روی بیگانه بینم بنیمن بغربت رخ آشنائی همایونم و بنده ای بس فضولم بخشای گر سرزد از من خطائی

دو شعر از ابوالقاسم لاهونی

ای نگار پارسی، از ما نگهداری بکن، ما ز پا افتادگانزا، بعد از این یاری بکن. دلبران، هر جا پرستاران عشاق خودند، خسته ایم، آخر تو هم، ما را پرستاری بکن. همچو گل، بیرون بیا از جلد ننگین نقاب، پیچه و چادر بسوزان، ترک این خواری بکن. گفتم ایدل، عاشقی سختست، خندیدی بمن، من کنون خندم بر احوال تو، تو زاری بکن! لطف گاهگاه ز مهر، بر رخ بیمار خود، نگاهی کن، به یک نگاه، مداوای بی پناهی کن. نگاه مهر تو، گر اشتباه هم باشد، برای راحتی جانی، اشتباهی کن. چنین قرار نبد بین ما که با دل من ستم همیشه کن و لطف گاهگاهی کن. چه خوب زخمی مژگان او شدی ای دل، تو را که گفت برو جنگ با سپاهی کن؟ اسلامبول نوامبر ۱۹۱۹

میتوان در هر نفس، صد بار گرد کعبه گشت.

میتوان با شوق مقصد خارج از این دار شد با چراغ عشق و ایمان، آگه از اسرار شد میتوان بشنید با دل، دید با جان و روان شست دست از باطل و با حق ندیم و یار شد میتوان در شام ظلمت جست راه مستقیم بهر قومی در بیابان، کاروان سالار شد میتوان در هر نفس صد بار گرد کعبه گشت میتوان درماندگان را، یاور و غم خوار شد میتوان آئینه دل را زدود از گرد کین میتوان در این کویر زندگی، گلبار شد میتوان رفت از خود و خالی شد از بیحاصلی از شراب عشق جانان میتوان سرشار شد میتوان افکند از رخسار نقش رنگ و زهد فاعل اعمال نیک و حاصل کردار شد میتوان نوشید از کوثر، شراب ناب عشق میتوان نو غنچه های شاخه ایثار شد میتوان بگسست تار و پود خود خواهی ز خود بر درخت خشک هستی شاخه ای پر بار شد میتوان در تیرگی های حیات بی کسان از شرار عشق همچون شعله های نار شد میتوان از دشت جان، خار تعلق را برید میتوان مرهم برای درد هر بیمار شد میتوان گر وصل میخوای صبا، پروانه سان در طواف کعبه اش، خاکستر دلدار شد ایران نودری (صبا)

قو قولی قو

نیما یوشیج

قو قولی قو. خروس میخواند. از درون نهفت خلوت ده، از نشیب رهی که چون رگ خشک در تن مردگان دواند خون می تند بر جدار سرد سحر میتراود بهر سوی هامون: با نوایش از او، ره آمد پر، مژده می آورد بگوش آزاد، مینماید رهش به آبادان کاروان را در این خراب آباد. نرم می آید، گرم میخواند. بال میکوبد، پر می افشانند. گوش پر زنگ کاروان صدایش دل براوای نغز او بسته است قو قولی قو. بر این ره تاریک کیست کومانده؟ کیست گو خسته است؟ گرم شد از دم نواگر او، سردی آور شب زمستانی. گرد افشای رازهای مگو، روشن آرای صبح نورانی. با تن خاک بوسه میشکند، صبح تا زنده صبح دیر سفر. تا وی این نغمه از جگر بگشود، وزره سوز جان کشید بدر. قو قولی قو. ز خطه پیدا میکوبد سوی نهای شب کور. چون پلیدی دروچ کز در صبح به نواهای روز گردد دور. می شتابد براه مرد سوار. گرچه اش در سیاهی اسب رمید. عطسه صبح در دماغش بست نقشه دلگشای روز سپید این زمانش بجشم، همچنانش که روز، ره بر او روشن، شادی آورده است. اسب میراند، قو قولی قو، کشاده شد دل و هوش. صبح آمد. خروس میخواند همچو زندانی شب چون گور، مرغ از تنگی ففس جسته است در بیابان و راه دور و داز کیست کومانده؟ کیست گو خسته است؟ نیما یوشیج ۲ آبان - ۱۳۲۵

از نهایت درد

به یاد: غزاله عزیزاده عروس کوچک و غمگین خواب های غربت به حجله گاه شب اضطراب های غربت شبی که در قفس سینه ات کسی می خواند: «فریب بود، فریب، آن سراب های غریب به من بگو که از آن دشت تشنه، از ره دور، چگونه سینه سپردی به آب های غربت؟ چه دید چشم سیاه ات ز پشت پرده اشک؟ دراز دحام شگفت غراب های غریب ز خیل راهزنان، در غروب جنگل کاج، چه کرد با تو هجوم نقاب های غریب؟ به باغ هستی ات، آن بارش همیشه درد، چه سان روانه شد از آن سحاب های غریب؟ که آنچنان ز سر درد، آرزو کردی، نهایت شب درد و عذاب های غریب همان عذاب که در شام آخرین سفرت، شکست جام سئوال و جواب های غریب چنانکه روزه خاموشی ات ز بنیان کند، ستون خاطره اعتصاب های غریب همان خموشی و فریاد: «ای خدا!» کآخر رهاند جان تو، زان التهاب های غریب که در «غدیر» و تضرع به «مشهد» محبوب، حکایتی است و رای حساب های غریب کنون بخواب و میاندیش کاین غم جانکاه مرا افکنده به امواج خواب های غریب زبیده جهانگیری «شبنم» تهران-پنجشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۷۵

غزل موشح *

محمد کلانتری (پیروز) ما جدا افتادگان را هیچکس غمخوار نیست همدم من بی تو غیر از سایه دیوار نیست حسرت دیدار خورشید آنچنان بردل نشست گوئیا این شام را، جز ظلمت و زنگار نیست محرمی کو؟ تا گذارد مرهمی بر زخم دل جز سرشک غم کسی همدرد این بیمار نیست دولت می جاودان بادا که در این روزگار غیر از او کس غمگسار مردم هشیار نیست عمر ما کوتاه بود اما بخوشنایم گذشت جام خوشنایم در این دوروزمان سرشار نیست اشک من امشب بنای هستم را میکند روشن آن چشمی، کز این سیلاب من بیدار نیست صبح امید، ار برارد سرز دامان افق شام تار نا امیدی اینچنین دشوار نیست من جدا افتادم از یار و، تو از یار و دیار سوزم، از این غم، که ما را فرصت دیدار نیست یاد تو نقشی به لوح خاطر «پیروز» بست یار چون با ماست ما را کار با اغیار نیست * این غزل بنام محمد عاصمی موشح است. از کلمات اول ابیات نام او بدست می آید.